

بے ساختہ

اسم من
مینا
است



ہوپا
Hoopa

اسم مینا است

نویسنده: دیوید آلموند
ترجمه‌ی نسرين وکیلی

سرشناسه: آلموند، دیوید، ۱۹۵۱ - م.
Almond, David
عنوان و نام پدیدآور: اسم من مینا است/ نویسنده دیوید آلموند؛ ترجمه‌ی نسرين وکیلی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۰-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: My name is Mina, ۲۰۱۰.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه افزوده: وکیلی، نسرين، ۱۳۲۳ - مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۱۶۲۱۰

Original title: My Name is Mina
Copyright © 2010 David Almond
Persian edition © Houpa Books & Qoqnoos
Publishers, 2023

نشر هوپا و ققنوس با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن، David Almond، خریداری کرده‌اند. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

نویسنده: دیوید آلموند
مترجم: نسرين وکیلی
ویراستار: خاطره کردکرمی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سندس حمیدیان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۴۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۰-۸

اسم من
مینا
است



آدرس: تهران، میدان فاطمی، آدرس: تهران، خیابان انقلاب،
خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. ژاندارمری غربی، شماره‌ی ۱۱۱.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ صندوق پستی: ۱۳۱۴۵۷۵۶
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۰۰۹۹
www.hoopa.ir www.qoqnoos.ir
info@hoopa.ir pub@qoqnoos.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و ققنوس محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای سارا جین و فریا

مهتاب،
شگفتی، پشه‌ها
و مزخرف

اسم من میناست و من عاشق شیم. شب، وقتی دنیا در خواب است، همه چیز ممکن می‌شود. خانه تاریک و ساکت است، اما اگر خوب گوش کنم صدای تاپ‌تاپ‌تاپِ قلبم را می‌شنوم. صدای غژغژ و تق‌تق خانه را می‌شنوم. صدای نفس‌های آرام مادرم را که خواب است از اتاق بغلی می‌شنوم.

از رختخواب شرم می‌خورم بیرون و پشت میز کنار پنجره می‌نشینم. پرده را به یک حرکت کنار می‌زنم. ماه کامل را وسط آسمان می‌بینم. ماه با روشنایی نقره‌ای‌اش دنیا را شست‌وشو می‌دهد و بر جاده‌ی فالکونر^۱ و بر خانه‌ها و خیابان‌های آن طرفش و بر بام خانه‌ها و منارها و کوه‌ها و دشت‌های دوردست می‌تابد. توی اتاق و روی من می‌تابد.

بعضی‌ها می‌گویند باید از ماه رو بگردانی، وگرنه دیوانه‌ات می‌کند. من رویم را به آن می‌کنم و می‌خندم.

آهسته می‌گویم: «من را دیوانه کن. زود باش! مینا را دیوانه کن.»

دوباره می‌خندم.

فکر می‌کنم بعضی‌ها توی دلشان می‌گویند: «او همین الانش هم دیوانه است.»

به شب نگاه می‌کنم. جغدها و خفاش‌ها را می‌بینم که جلوی ماه در حرکت‌اند و پرواز می‌کنند. گربه‌ای که اسمش ویسپر است توی سایه‌ها آرام‌آرام می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم و انگار آن موجودات درون من حرکت می‌کنند، کم‌وبیش انگار خودم هم یک‌جور مخلوق عجیب‌وغریب؛ دختری که اسمش میناست اما بیشتر از دختری است که فقط اسمش میناست.

بعضی از صفحه‌ها مثل آسمانی می‌شوند با تک پرنده‌ای در آن. بعضی مثل آسمانی می‌شوند که یک دسته سار در آن حرکتی چرخشی دارند. جمله‌های من یک دسته، یک مجموعه، یک الگو، یک گله، یک توده و یک موزاییک طرح‌دار خواهند بود. آن‌ها یک سیرک، یک باغ وحش خصوصی، یک درخت و یک لانه‌ی پرنده خواهند بود. برای این‌که ذهن من نظمی ندارد. ذهن من یک خط مستقیم نیست. ذهن من درهم‌وبرهم و آشفته است، ذهن من است اما خیلی هم شبیه ذهن‌های دیگر است و مثل همه‌ی ذهن‌ها، مثل هر ذهنی که تا حالا بوده و مثل هر ذهنی که از این‌به‌بعد خواهد بود، جای شگفتی‌هاست.

ذهن جای شگفتی‌هاست!

ذهن

ذهن جای شگفتی‌هاست!

جای

ذهن جای شگفتی‌هاست!

شگفتی

ذهن جای شگفتی‌هاست!

یک دفتر سفید این‌جا روی میز، زیر نور مهتاب است. یک عمر شده که این‌جاست. مدام می‌گویم: «می‌خواهم کارهای روزانه‌ام را بنویسم.» پس همین‌جا و درست همین الان شروع می‌کنم. دفتر را باز می‌کنم و اولین کلمه‌ها را می‌نویسم...

اسم من مینا است و من عاشق شبم.

بعد باید چه بنویسم؟ نمی‌شود که فقط بنویسم این اتفاق افتاد، بعد این اتفاق افتاد و بعد این اتفاق افتاد و همین‌جور تا آخر این دنیا ادامه بدهم. من می‌گذارم دفتر روزانه‌ام رشد کند، درست مثل ذهنم، درست مثل درخت یا جانوری که رشد می‌کند، درست مثل خود زندگی. چرا باید یک کتاب داستانی را تو یک خط مستقیم یکنواخت جلو برد؟

کلمات باید منحرف بشوند و مسیر پریچ‌وخمی را طی کنند. باید مثل جغد پرواز کنند و مثل خفاش تیز و سبک بال بزنند و مثل گربه بی‌سروصدا حرکت کنند. باید زمزمه کنند و جیغ بکشند و برقصند و بخوانند.

گاهی وقت‌ها به‌هیچ‌وجه نباید کلامی باشد.

فقط سکوت.

فقط فضاهای تمیز سفید.

حالا می‌توانی داستان را بنویسی.» البته که وقتی شروع به نوشتن کردم، داستانم آرام نگرفت، به حرف من گوش نکرد. کلمه‌ها مثل مگس‌ها می‌رقصیدند. در مسیرهای عجیب و قشنگ پرواز می‌کردند و داستانم را به جهت نامنتظره‌ای می‌بردند. خُب، من خودم خیلی راضی بودم اما وقتی به خانم اسکالری نشان دادم، اخم کرد. طرح را در یک دست و داستان را در دست دیگرش گرفت.

با صدای جیغ‌جیغویش گفت: «این‌ها با هم جور نیستند.»

گفتم: «نمی‌دانم منظورتان چیست، خانم!»

به‌طرف من خم شد.

با صدای آهسته‌ی احمقانه‌ای، انگار که با آدم خنگ و احمقی

حرف می‌زند، گفت: «داستان با این طرح جلو نمی‌رود.»

گفتم: «خُب نمی‌خواست جلو برود، خانم!»

گفت: «نمی‌خواست؟ منظورت چیست که نمی‌خواست؟»

- منظورم این است که دلش می‌خواست کارهای دیگری بکند، خانم!

دست‌هایش را به کمرش زد و سرش را تکان داد و گفت: «این

یک داستان است، داستان تو است. همان کاری را می‌کند که تو

بهش می‌گویی.»

گفتم: «ولی نمی‌کند.»

همین‌جور با خشم نگاهم می‌کرد. بعد جوری که انگار التماس

می‌کردم حرفم را بفهمد، گفتم: «خانم! من هم دلم نمی‌خواست بکند.»

باید نفسم را ننگه می‌داشتم. کاغذها را پرت کرد روی میز.

گفت: «همیشه‌ات همین است. درست مثل همیشه!»

و بعد به دختری که اسمش سامانتا^۱ بود، رو کرد و خواست که

وقتی مدرسه می‌رفتم -مدرسه‌ی راهنمایی سنت بیدا- معلم خانم اسکالری^۲ به من می‌گفت تا طرحی نداشته باشم نباید هیچ چیزی بنویسم. چه مزخرف!

مگر من قبل از این‌که جمله‌ای بگویم، برایش طرح تهیه می‌کنم؟

البته که نمی‌کنم!

مگر پرنده قبل از خواندن طرحی تهیه می‌کند؟

البته که نمی‌کند!

پرنده منقارش را باز می‌کند و

می‌خواند؛ پس من هم می‌خوانم!

من واقعاً می‌خواستم آن دختر خوبی باشم که آن‌ها می‌گفتند، بنابراین سعیم را کردم. روز خوبی بود که خورشید داشت از پنجره‌ی کلاس می‌تابید. ابری از مگس بیرون کلاس می‌رقصیدند و برق می‌زدند. خانم اسکالری داشت می‌گفت از ما می‌خواهد یک داستان بنویسیم. البته گفت که باید اول یک طرح برایش بنویسیم.

از ما پرسید که آیا فهمیدیم؟

گفتم: «فهمیدیم.»

آن وقت من که زل زده بودم به مگس‌ها (خیلی هم داشتم کیف می‌کردم) رو گرداندم و طرحم را نوشتم: «داستان من چنین‌وچنان عنوانی دارد و چنین‌وچنان شروع می‌شود، بعد در وسط، این اتفاق و آن اتفاق می‌افتد و آخرش هم چنین‌وچنان پایانی دارد». همه‌ی آن را خیلی تمیز نوشتم.

طرحم را به خانم اسکالری نشان دادم و او خیلی خوشش آمد.

حتی به من لبخند زد و گفت: «آفرین مینا! خیلی خوب است عزیزم.»

1. Samantha

1. St. Bede

2. Scallery

حالا که شروع کرده‌ام، می‌بینم تماشای یک صفحه‌ی سفید، جلوی خودم، چه کیفی دارد! نوشتن مثل یک سفر است و هر کلمه قدمی است که من را به طرف سرزمینی کشف نشده می‌برد. ببینید کلمه‌ها چطور روی کاغذ جلو می‌روند و فضاها‌ی خالی را پر می‌کنند! خدا هم وقتی شروع کرد به پر کردن خلأ، چنین احساسی داشت؟ آیا خدایی هست؟ اصلاً خدایی وجود داشته؟ نمی‌دانم، اما این مانع سرگردانی و حیرت‌زدگی من نمی‌شود.

داستانش را بخواند. داستان درباره‌ی دختری بود با موهای فرفری و گریه‌ی ملوسش. یک داستان احمقانه‌ای که درست مثل طرحش پیش می‌رفت و اصلاً هم اتفاق جالبی نمی‌افتاد! و البته بچه‌ها تمام مدت ریزریز می‌خندیدند و همین باعث شد که یکی از لقب‌هایم را آن موقع بگیرم؛ «مثل همیشه! مک‌کی درست مثل همیشه.»

ها! ها! مثل همیشه!

داستان‌های من مثل خودم بودند. قابل کنترل نبودند و بین بقیه‌ی داستان‌ها جایی نداشتند. تلاش برای دختر خوب بودن گاهی غمگینم می‌کرد. این تلاش‌ها روزی متوقف شد که من تبدیل به یک آدم مهمل شدم. فوق‌العاده مهمل! در یک فرصت مناسب ماجرایش را تعریف می‌کنم، وقتی که کلمه‌های مناسبش را پیدا کنم. می‌خواهم داستان‌هایی را که اهمیت دارند تعریف کنم، مثل داستان آن روزم تو خیابان کورین‌تیان^۱ و رؤیاهایم یا سفرم به دنیای زیرین در پارک هِستون^۲ و یا ماجرای خانه‌ی پدربزرگم و جغدها. و می‌خواهم شعرها و یادداشت‌ها و چرندیاتی را هم اضافه کنم. گاهی وقت‌ها نوشته‌های چرند کلی هم معنی می‌دهند! البته این خودش چرند و یاوه‌سرایی به نظر می‌آید ولی نیست. یا-و-ه-س-را-یی! وای عجب کلمه‌ای...

یاوه‌سرایی!

گاهی اوقات به دنیا نگاه می‌کنم و بهت‌زده می‌شوم از این‌که
اصلاً چیزی وجود دارد.

چرا چیزی وجود دارد؟

چرا چیزی هست؟

به‌جای هیچ‌چیز؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

و قبل از این‌که

چیزی وجود داشته باشد

فقط یک هیچی بوده؟

و آیا آن هیچی

به چیزی تبدیل شده؟

و اگر آن هیچی

به چیزی تبدیل شده

چطور این کار را کرده؟ و

چرا؟ چرا؟ چرا؟

من شعارم را که روی کاغذی نوشته‌ام، بالای تختم زده‌ام:

چطور پرندهای که برای شادی به دنیا آمده

می‌توانند در قفس بنشینند و آواز بخوانند؟

این شعر از ویلیام بلیک^۱ است. بلیک وصله‌ی ناجور، بلیک بیگانه... درست مثل من. او نقاش و شاعر بود و بعضی می‌گفتند دیوانه است، همان چیزی که مردم در مورد من می‌گویند. شاید خیلی زیاد زیر نور ماه می‌مانده. گاهی هیچ لباسی نمی‌پوشیده. گاهی تو باغچه‌اش فرشته می‌دیده. دوروبر خودش روح می‌دیده. به نظر من که خیلی هم عاقل بوده. مامانم هم همین نظر را دارد، بابایم هم نظرش همین بود. همان‌طور که تو فکر ویلیام بلیک هستم، می‌نویسم. درباره‌ی چیزهای غم‌انگیز می‌نویسم، چون اصلاً نمی‌شود درباره‌ی چیزهای غم‌انگیز ننوشت. و چیزهای غم‌انگیزی در زندگی من هست. راستش، یک چیز بزرگ غم‌انگیز و هولناک.

عجیب است که چیزهای غم‌انگیز زندگی من باعث می‌شوند شادی‌های زندگی‌ام پررنگ‌تر به نظر بیایند. نمی‌دانم بقیه‌ی مردم هم همین احساس را دارند؟ حس می‌کنند که غم تو زندگی‌شان به نحوی عجیب به شادی‌هایشان جلوه‌ی بیشتری می‌دهد؟ فکر می‌کنم این چیزی است که بهش می‌گویند تناقض!

تناقض!

۱. William Blake، ویلیام بلیک شاعر و نقاش انگلیسی اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹. -م.

عجب کلمه‌ای! هم شکلش خوب است هم تلفظش، معنی‌اش هم خوب است! اگر در چیزی تناقض وجود داشته باشد، می‌گویند متناقض است، که تازه کلمه‌ی بهتری هم هست!

متناقض!

این از آن لقب‌هاست که دوست دارم داشته باشم. نه «مکی‌کی همیشگی» بلکه مک‌کی متناقض!
یا مک‌کی مُهمل.

به هر حال، من سعی می‌کنم کاری کنم که کلمه‌هایم از قفس غم فرار کنند و آواز شادی سر بدهند.

وقتی به آن یک چیز بزرگ غم‌انگیز و هولناک فکر می‌کنم، یک دفعه متوجه می‌شوم که همه‌ی این‌ها را دارم برای بابایم می‌نویسم. مجسم می‌کنم که دارد من را تماشا می‌کند و همین‌طور که می‌نویسم، نوشته‌هایم را می‌خواند. البته او همه جای این دفتر روزانه خواهد بود؛ در ذهنم و در کلمه‌هایم و در فضاهای بین کلمه‌ها و پشت کلمه‌هایم. گاهی به مردم می‌گویم که او قبل از تولد من مرده، اما این درست نیست و من خاطره‌هایی از او دارم. از آن‌ها خواهم نوشت. من فکر می‌کنم او از جایی در آن دور دورها، از پشت ماه من را نگاه می‌کند. سلام، بابا. آره، فکر می‌کنم من الان خوش‌حالم. آره، فکر می‌کنم مامان هم خوش‌حال است. شب‌به‌خیر.

آرام به تختم برمی‌گردم. ماه دیوانه‌کننده روی من می‌تابد. بالاخره نوشتن یادداشت‌های روزانه را شروع کرده‌ام. فردا بیشتر می‌نویسم. حالا سعی می‌کنم خوابِ خفاش‌ها و گربه‌ها و جغدها را ببینم.

موزه‌ها،
آدم‌های عجیب و غریب،
یک درخت
زیبا
و بهشت
ملال‌آور

با مامان صبحانه خوردم. موز و ماست و نان برشته با مارمالاد. چه خوش مزه بود! به او گفتم: «نوشتن دفتر روزانه‌ام را شروع کرده‌ام» گفت: «چه عالی.» گفتم ممکن است یک روز که آمادگی‌اش را داشته باشم چند صفحه‌ای را نشانش بدهم. گفت: «چه عالی.» گفت: «شاید امروز بتوانیم چند تا مجسمه‌ی گلی درست کنیم.» گفتم: «چه عالی.» بعد، از اتاق بیرون آمدم و از درختم بالا رفتم و الان این‌جا هستم.

عاشق درختم هستم. چند سالی است که از آن بالا می‌روم. از تنه‌اش بالا می‌روم و خودم را به شاخه‌ای می‌رسانم که فقط یک‌کمی از من بلندتر است. روی این شاخه می‌نشینم، پاهایم را دو طرفش آویزان می‌کنم و پشت بر تنه‌ی درخت می‌دهم. گاهی پاهایم آویزان است و گاهی زانوهایم را بالا می‌آورم، طوری که بتوانم کتابی را روی آن‌ها بگذارم. جای خیلی راحتی است، انگار برای من ساخته شده همه می‌دانند که من ساعت‌ها این‌جا می‌نشینم، نقاشی می‌کنم، یا می‌خوانم یا فقط فکر می‌کنم، تماشا می‌کنم و گوش می‌دهم و از خودم سؤال می‌کنم.

اوایل بهار است. یک جفت سهره دارند در فاصله‌ای نه‌چندان دور از من لانه می‌سازند. کارشان کمابیش تمام شده. این را می‌دانم چون گاهی بالاتر می‌روم و به آن سرک می‌کشم. همین روزهاست که بروم و نگاه کنم و چند تا تخم ببینم. بعدش هم جوجه‌ها را ببینم. و بعد جوجه‌های تازه بال‌وپر درآورده را خواهم دید که لانه را ترک می‌کنند. آن وقت همین جوجه‌ها پرنده‌هایی می‌شوند که به آن دوردورهای آبی آبی پرواز می‌کنند. شگفت‌انگیز نیست؟ وقتی از درخت بالاتر می‌روم، جیغ هشدار سهره‌ها بلند می‌شود، انگار می‌گویند: «مواظب رفتارت باش! جیغ! برگرد پایین، دختر! جیغ!»

اما فکر نمی‌کنم به اندازه‌ای که مثلاً از گربه یا یک غریبه می‌ترسند، واقعاً از من بترسند. شاید فکر کنند من هم یک‌جور پرنده‌ی عجیب یا یک نوع شاخه‌ی خاصی هستم. شاید اگر من مدت خیلی زیادی بی‌حرکت بنشینم، یک لانه روی من درست کنند؛ روی پاهایم یا توی موهایم و توی دست‌هایم، اگر ببرمشان بالا و مثل یک پیاله کنم. داستانی در این مورد هست به اسم کویین قدیس و سهره!

کویینِ قدیس و سهره

سال‌ها پیش، قدیسی به نام کویین بود که در ایرلند زندگی می‌کرد. یک روز که دست‌هایش را به‌طرف بهشت (یا آنچه به نظر او بهشت بود) دراز کرده بود و دعا می‌کرد، سهره‌ای پروازکنان پایین آمد و در دست‌های او تخم گذاشت. کویین قدیس مرد خوبی بود و نمی‌خواست تخم را بشکند یا مانع بیرون آمدن چوجه از تخم شود، و از آن‌جایی که قدیس بود، احتمالاً فکر می‌کرد که تخم هدیه‌ای از طرف خداست. بنابراین، روزها و شب‌ها با دست‌هایی که به‌سمت بهشت (یا آنچه از نظر او بهشت بود) دراز کرده بود، ایستاد تا این‌که تخم همان‌جا در دست‌های او شکست. مجسم کن که یک جوجه‌ی کوچک، اولین حرکاتش را در دست‌های تو انجام دهد. پنجه‌هایش، پروبال خیسش و جیک‌جیک‌کردنش را مجسم کن. مجسم کن در همان حال که تو از آن مراقبت می‌کنی، رشد کند. و مجسم کن که پرواز کند و دور شود!